



نمی دانست از ذوق است یا نگرانی که آرام و قرار ندارد؟!

اصلاً حوصله رانندگی نداشت، آژانس گرفته بود.

جلوی در زندان دل توی دلش نبود که کی بیرون می آید

و چشم از عقربه های ساعت بر نمی داشت.

از شدت کلافگی، رفتارش برای خودش هم غیرقابل

کنترل شده بود. هر چند دقیقه یک بار، دستاش را بهم

می مالید، یقه کتش را مرتب می کرد، و ذکری زیر لب

می گفت، نمی دانست این چندمین بار است که از عطر گوشه

جیبش دارد بخودش می زند! حال عجیبی داشت فکر

می کرد و در آن لحظه، هیچ کس حالش را نمی داند، حتی

اکرم خانم که عاشق دانیال است.

آن قدر همیشه خودش را جلوی این زن حفظ کرده و

قوی نشان داده بود و دائم به او امیدواری داده بود، که انگار

خودش هیچ دغدغه ای ندارد.

اما این را می دونست که امروز را نمی تواند روی این

بی قراری سرپوش بگذارد، تمام شب را بیدار مانده بود و در

حیاط خانه، زیر آسمان خدا، قدم زده بود، بیشتر از صد بار

تسبیحش را دوره کرده بود و بعد نماز صبح، با اینکه

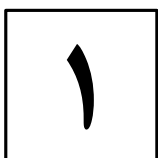
می دانست اکرم هم توی اتاق خودش سر سجاده بیدار است،

خودش سماور را آب کرده و فتیله اش را بالا کشیده بود تا

وقتی از نانوائی برمی گردد، آب هم جوش آمده باشد و رفته

بود دنبال نان سنگگ خشخاشی.

انگار امروز یک روز دیگر بود، و حال و هوایش یک جور



دیگر، که حتی اکرم خانم را که قدر جاننش دوست داشت، هم نمی توانست در حال خودش شریک کند.

از در که وارد حیاط شد، سفره‌ای را که قبل رفتن توی حیاط و روی تخت کنج دیوار گذاشته بود باز کرد، نان را داخلش گذاشت و تکه از آن کند و با انرژی، گفت: «اکرم خانم نون داغ.»

اکرم از پنجره اتاق بالا سرش را بیرون آورد و گفت: «شما دیگه نیا بالا، چای دم کردم الان می ریزم.»

چشم از ساعت مچی اش، بر نمی داشت و حتی موقع خوردن صبحانه هم چشمش به ساعت بود، جلوی آینه ایستاده بود و حاضر می شد، یک آوازی هم زیر لب زمزمه می کرد که اکرم جلو او آمد و گفت: «خوشت باشه مرد، الهی همیشه بخندی. اما کاش منم می بردی، تا بیاید دلم از سینه کنده میشه»، بعد انگار با خودش حرف بزند گفت: «مادر فدات بشه، یعنی بعد از پنج سال چشم منم به دیدنت روشن میشه؟» و توی خیال خودش حواسش پرت مهربونی های دانیال و خیلی چیزهای دیگر شد که رئوف گفت:

– ببین خانم، بالاخره تموم شد، و با شغفی خاص ادامه داد: «دارم میرم ولعیهدم رو بیارم ان شاءالله همه چیز ختم به خیر شده.»

اکرم از سرخوشی گرمای صدای رئوف، چشمهایی را که حالا به آنها عینک می زد، مالید و نم اشکی را که در آنها نشسته بود پاک کرد و همان طور که چشمهایش را روی هم می گذاشت، گفت: «خدایا شکر.»

یک ساعتی می شد که قبل از ساعت مقرر آنجا بود، آن قدر دست به کمر و چشم براه به در کوچکی که در دل در بزرگ ورودی زندان برای تردد، باز و بسته می شد، نگاه می کرد و در یک مسیر کوتاه مقابل در، قدم می زد که راننده هم متوجه بی قراری اش شد، سرش را از شیشه تا کسی بیرون آورد، و کمی صدایش را بالا برد و گفت: «حاجی بیا بشین خسته شدی بخدا» و زیر لب گفت: «من که سرم گیج رفت این قدر این حاجی قدم زد، خودش چه جووری خسته نشده خدا میدونه؟!» که در باز شد.

سر پا خشک شد، نگاهش به روبرو ماند، با اینکه در تمام این پنج سال هر دوشنبه به ملاقات رفته و هر هفته او را دیده بود، اما انگار تازه الان با هر قدمی که دانیال به او

نزدیک می شد، متوجه تغییراتش شده باشد، بیشتر که دقت می کرد، در یک نظر، جوان جا افتاده‌ای شده بود؛ موهایش را کوتاه کرده بود و لباسهایش با آن چیزهایی که قبلاً می پوشید کلی فرق داشت، اما هنوز هم مثل قبل، همان آرامش توی رفتار و صورت و حرکاتش به چشم می خورد. چشمهایش درگیر موهای او شده بود، کمی گوشه شقیقه‌هایش سفید شده بودند که قطعاً بخاطر حبس و این حرفها نبوده بلکه بخاطر اتفاقی بود که رئوف خوب در کشان می کرد.

نمی دانست چرا؟ اما یک دفعه مثل اکرم که همیشه دلش برای دانیال ضعف می رفت و به سینه‌اش می زد؛ دستش را گذاشت روی سینه‌اش و زیر لب قربان صدقه‌اش شد.

به او نگاه که می کرد خدا را شاگرد بود، دانیال محکم قدم برمی داشت و مستقیم جلو می آمد، به رئوف که رسید، ساک دستی اش را زمین گذاشت و با یک لبخند، دستهایش را از پهلو باز کرد و محکم رئوف را که هنوز به او با عشق نگاه می کرد، در آغوش گرفت و بخودش چسباند و هوای توی سینه‌اش را بیرون داد و گفت: «سلام حاجی.»

رئوف هم محکم آغوش دانیال را چسبید و زیر گوشش با بغضی که کنترلش می کرد گفت: «سلام بر روی ماهت، خوش اومدی پسر.»

اما می دانست زبانش، توان زدن حرفهایی بیشتر از این را ندارد، چون قطعاً اشکش سرازیر می شد.

برای چند ثانیه، مستقیم توی چشم هم نگاه کردند، اما نمی دانستند چرا زبانشان کار نمی کند، فقط یک کم توی صورت هم، چشم چرخاندند و تنها چیزی که پرسید این بود: «پس کو اکرم خانم؟!»

رئوف بازویش را محکم فشار داد و باز مثل سابق جدی شد و سعی کرد تمام اشتیاق و ذوقش را توی سینه حبس کند و گفت: «تو منزل چشم براهته، من خواستم دیدارمون مردونه باشه» و ضربه‌ایی به بازوی او زد.

شاید جرأت نداشت بگوید، «نمی دونستم وقتی بیای بیرون برخوردت با بقیه چیه؟ یا اصلاً چه رفتاری ممکنه ازت بعد از اون همه اتفاق سر بزنه؟! کلی برای اکرم آسمون ریسمون بافتم تا متقاعد بشه که با من نیاد و ترجیح دادم تنها بیام دنبالت.»

کنار هم روی صندلی عقب اتومبیل به پشتی تکیه زده بودند. یکی خسته و نگران از آنچه پیش خواهد آمد و یکی سردرگم از آنچه که از سرش گذشته... و با اینکه دنیایی از حرف داشتند که با هم بزندان ولی در سکوت و با فشار دادن دستهای هم انگار دردهای مردانه‌ای را که این مدت تحمل کرده بودند بهم می‌گفتند.

آقا رؤف دیگر آن حاجی خنده رو بنظر نمی‌رسید. این پنج سال قدر سی سال سیاه، پیرش کرده بود. جوری پیشانی‌اش چین برداشته بود که انگار با تمام تلاشی که می‌کرد ابروهایش را از هم فاصله بدهد تا پیش عزیز کرده دلش شاد دیده شود باز موفق نبود.

خسته از تحمل روزهای تلخی که زندگی‌اش را بهم ریخته بود، تا به حال خودش برمی‌گشت، ابروهایش بی‌اختیار بهم‌گرم می‌شدند. با دستی که با غم، روی چند تار سفید شده موی دانیال می‌کشید، لبخندی هر چند تصنعی می‌زد تا همچنان خودش را مقاوم نشان بدهد، اما دانیال حالش را خوب می‌فهمید. شاید هنوز نمی‌خواست ابهتش در چشمان دانیال شکسته شود.

بیشتر از خودش نگران قلب تازه عمل شده اکرم بود. خدا خدا می‌کرد رفتار دانیال مثل همیشه معقول باشد. با اینکه از آن روزها پنج سالی می‌گذشت و هیچ وقت بابت لکه‌های کدروی که در سرنوشت دانیال پیدا شده بودند، توضیح درستی به او نداده بود، اما ترجیح می‌داد در یک موقعیت مناسب حقیقت را برایش تعریف کند و برای بقیه زندگی، دانیال را برای هر تصمیمی که بگیرد آزاد بگذارد و چیزی را به اجبار گردنش نگذارد؟ حتی اگر با شنیدن حقایق بخواهد که ترکشان کند و برای این موضوع اکرم را هم آماده کرده بود.

دانیال، جوان شیرین و مهربان آقا رؤف، با کمی فاصله نزدیکش نشسته بود. چشمهایش را بسته بود و سرش را روی تکیه اتومبیل گذاشته بود، انگار قفلی به گلویش باشد و حرف مهمی نداشته باشد برای گفتن...

در این بین، جز خوش آمدگویی راننده آن هم به محض دیدنش، دیگر هیچ حرفی گفته نشد و سکوت داخل اتومبیل، حال و هوای غریبی بوجود آورده بود...
دائم با خودش و توی خودش بود انگار به چیز مهمی فکر می‌کرد. درست مثل

تمام مدتی که در حبس بود و جز فکر کردن چاره‌ای نداشت... که چرا؟؟؟؟؟؟؟؟
و این چراها به هیچ‌کجا نمی‌رسیدند و فقط ذهنش را بیشتر بهم می‌ریختند. آقا رؤف هم برای به حرف گرفتنش زیاد پافشاری نمی‌کرد چون می‌دانست افکارش حول چه چیزهایی می‌گردد.

راننده از آینه رو به آقا رؤف گفت: «راستی حاجی جان امروز چندمه؟» و مثل اینکه مردد باشد با خودش تکرار کرد «دوشنبه س یا سه شنبه...؟!» که حاجی با ملایمتی که به صدای زمختش می‌داد گفت: «دوشنبه س جانم.»

راننده ابرویی بالا داد و لبخندی کنج لبش نشست که معلوم نبود برای چیست؟! گفت: «خدا رو شکر... هنوز وقت دارم انگار»، هیچ‌کدام از حرفهای راننده و پدر برایش مهم نبود؛ جز کلمه (دوشنبه) که برای لحظه‌ای ذهنش را درگیر کرد و با خودش گفت: «لعنتی... امروز دوشنبه س... یعنی درست روز ملاقات هفتگی.»

روز ملاقاتی که هیچ وقت به ملاقاتم نیومدی. هیچ وقت تو اون چارچوب شیشه‌ای چشمم به چشمات نیفتاد تا برای تحمل اون همه دردی که می‌کشیدم یه انگیزه داشته باشم.

من زندانی بودم که روزهای حبسش رو نمی‌شمرم تا مدت حبسش تمام شه، کسی بودم که هفت روز هفته رو با امید دوشنبه هاش می‌گذروند تا بلکه تو بیای. هر بار که زمان ملاقات می‌رسید تا صبح خواب به چشمم نمی‌رفت. و درست وقتی پشت شیشه ضخیم می‌نشستم و گوشی ارتباطی رو بدست می‌گرفتم با اینکه می‌دونستم نمی‌ای اما بدروغ به خودم می‌گفتم، امروز می‌بینمش و هر بار بعد از دیدن آقا رؤف و سوال‌هایی که تو گولوم خشک می‌شد و نمی‌پرسیدم مثل دیوونه‌ها به سلول برمی‌گشتم. خدایی این انصاف نبود و نیست.»

هر چه بیشتر توی فکر می‌رفت پلکهایش را بیشتر بهم فشار می‌داد. انگار بخواهد بخودش فشار بیاورد که یک چیزهایی را فراموش کند. یا نه؛ شاید هم می‌خواست مو به مو همه چیز توی خاطرش بماند.

صدای سلول و هم بندی‌هایی که تقریباً بعد یک مدت کوتاه، همه عاشق مرام و معرفتش شده بودند هنوز توی گوشش می‌پیچید. اما امان از روزهای اول... به خودش گفت: «اون اوایل مغزم هنگ کرده بود و هیچی برام جا نیفتاده بود، کی

باورش می شد پسر نماز خون و کار درست و نجیب آقارئوف از اینجا سر دربیاره؟ که خودم باور کنم؟ به گمونم تو خونه م و خوابش رو می بینم، گاهی بجای صدا کردن اسم زانبان اون قدر فکرم مشوش بود و با غصه بخواب می رفتم که وقتی با کابوس روزهای خراب شده زندگی از خواب می پریدم؛ اسمش رو صدامی کردم و از بردن اسمش مو به تنم راست می شد و هم بندبام به تمسخر نگام می کردند. جز سلمان، مرد درشت هیکل و سبزه‌ای که عاشق فیلمهای هندی بود و بالای تختش پر بود از عکس هنرپیشه‌های هندی که بخاطر همین علاقه‌ش تو بند معروف به سلمان خان شده بود و تنها محرم هم بندی بود که در جریان ماجراهای زندگی‌م قرار داشت و زمان آزادیش هم تقریباً همزمان با من بود. یه چند روز بعد از من.»

بعد دوباره خودش را مخاطب قرار داد و گفت: «با اینکه تو این همه بدبختی که روی سرم هوار شد هنوز بظاهر سرپام و هنوز هم مثل گذشته محکم ایستاده‌م ولی واقعاً بریدم. خسته‌م» و انگار با تمام وجودش این را حس کند زیر لب تکرار کرد: «پردیس کجایی؟ خیلی خسته‌م.» دستش را از روی شلوارش روی رانش کشید و انگار ریفش را لمس کرده باشد لبخندی کنج لبش نشست اما حرمت حاجی اجازه نمی داد جای تمام ناکامیهای زندگی‌اش از سیگار «مارل برو» ی پایه بلندی که خیلی وقت بود همدم لحظه‌هایش شده بود، کام بگیرد تا یک کم آرام شود. این دانیال کلی با آن آدم قبلی فرق کرده بود. خودش هم می دانست که زندگی‌اش کلی عوض شده. حاجی که نگاهش به چین مابین ابروهای دانیال بود گفت: «چیزی شده پسر؟» و شانه‌اش را لمس کرد که چشمایش باز شد و با نگاه آرام سعی کرد حاجی را از نگرانی جدا کند و سرش را بعلاقت نه... بالا برد. پیش چشم حاجی، کم حرف تراز قبل، خیلی ساکت و خونسرد به اطراف نگاه می کرد انگار نه انگار ۵ سال نبوده... یا شاید هم آن قدر این ۵ سال نبودنش مهم بوده که این جور توی لک رفته.



با خودش می گفت: «جدا از این پنج سال غذایی که بیهوده و ناحق، متحمل شدم و بعد از اون اتفاقها از پردیس جدا شدم، با اینکه تو این مدت پردیس ازم خبری

نگرفته و به طبع باید ازش دلگیر باشم ولی نمی تونم از عزیزترین خاطره زندگی‌م دست بردارم.»

باز هم آخرین تصویر پردیس توی ذهنش بود، توی همان لباس عروس... با همان چشمهای مشکلی و نگاه وحشی که مژه‌های بلندش نگاهش را خاص ترمی کرد و درست وقتی دستش را به سمت خیال پردیس می برد تا لمسش کند و اسمش را صدا بزند، خیالش هزار تکه می شد و باگفتن اسمی که در گلو خفه می ماند و کسی از بردن این اسم چیزی نمی شنید، دوباره حس و حال قلبش از یادآوری این عشق که فراموشی‌اش غیر ممکن بود بدرد می آمد اما هنوز هم مثل همان روزها باز هم با بردن اسمش حال و هوایش تازه می شد و چیز دیگری جز همین خیال آرامش نمی کرد. دائم از خودش می پرسید: «یعنی تحمل این پنج سال مشقت بیهوده... تاوان عشقه؟ یعنی کار اشتباهی ازم سر زده بود؟ یعنی مقصر این همه بلا من بودم؟ الان داره چیکار می کنه؟ چرا هیچ وقت ازم سراغ نگرفت؟ منکه آزارم به کسی...» و به اینجا که می رسید مثل همیشه وقتی برای خود جوابی پیدا نمی کرد، افکارش بهم می ریخت و تنها سلاحش دندان قروچه بود... و باز لمس جیب شلوارش که بدجور نیکوتین لازم بودنش را توی مغزش مرور می کرد...

دوباره نفس عمیقی کشید و با دیدن چشمهای نگران آقارئوف که خیره نگاهش می کرد اما انگار جرأت پرسیدن نداشت خود را با غصه‌هایی که قلبش را بدرد می آورد آرام کرد و با لبخند کجی به او فهماند که همه چیز مرتب است و به جاده‌ای که برایش آشنا نبود اما می دانست به سمت خانه می رود خیره ماند.

منشانه‌ایی گوشه‌ سبیل کلفت و گوشه دارش را حرکت داد و ادامه داد: «راستی آبجی خیلی بی‌قرار یا! می‌رسن ایشالله. نگران نباش.»

با شنیدن این جمله کوتاه سرش را پایین انداخت و زیر لب غرولند کنان گفت: «اینم مثل رئوف می‌گه نگران نباش... وای که چقدر گفتنش راحت.» و انگار مرد قصاب را در ذهن مخاطب قرار داده باشد با پوزخند گفت: «تو چه می‌دونی چه روزهای سختی رو پشت سر گذاشتم و این چند سال چطور بی‌اون گذشته که حتی نمی‌دونم با دیدن عزیز ی که از جون بیشتر دوستش دارم باید چطور رفتار کنم؟»

به دستهای کشیده و سفیدش که بخاطر اضطراب مثل کچ مرده منجمد و ماسیده بنظر می‌رسیدند و انگار هیچ خونی در آنها جریان نداشت نگاه کرد که بی‌قرار بغل گرفتن دانیال بودند مثل اولین لحظه‌ای که رئوف او را وقتی در قنداق سفیدی پیچیده شده بود آهسته توی بغلش گذاشت و گفت: «بیا عزیزم اینم پسر من... گفتیم که از رحمت خدا نا امید نباش... اینم لطف خدا.» سرش را از هجوم فکرهای اذیت کننده به طرفین حرکت داد و با تردید به خودش گفت: «الان که بیاد باید بغلش کنم و بوش بکشم؟! اون قدر دلتنگشم که هیچ مانعی نمی‌تونه حتی برای لحظه‌ای ازش دورم نگه داره.» اما یک دفعه وقتی توی دلش جواب خودش را داد همه چیز روی سرش آوار شد: «اگه ازم دوری کنه؟ اگه دانیال پنج سال قبل من نباشه؟! اگه بخواد مثل تموم مدتی که تو حبس بود و نداشت ملاقاتش برم چی؟» و اشک گوشه چشمش راه افتاد... «اگه، مثل اون وقتها که سرش رو روی پاهام می‌داشت و باهام درد دل می‌کرد و کلی سر به سرم می‌داشت و بهش می‌گفتم، پاشو، پاشو، مرد گنده... پام درد گرفت با این وزن سنگین افتادی روی پای من... و با نگاه مظلومش چشمه‌اش رو تو چشمام جمع می‌کرد و می‌گفت: «دلت میاد اکرم خانم!... خیال کن هنوز بچه‌م. من همیشه به دستای مهربونت احتیاج دارم» و وقتی دستم رو روی موهای مجعدش می‌کشیدم می‌گفت، خیلی سالاری. نوکرتم بخدا و با دست هلمش می‌دادم و می‌گفتم، این حرفهای کوچیک بازاری چیه! بدم میاد. بابا ناسلامتی هنرمندی... همه ش تقصیر روئوفه که تو رو حجره می‌بره. بازار به روحیه تو سازگاری نداره.»

از مرور رفتارش با دانیال انگار یک حال سردرگم داشته باشد با خودش گفت:

اکرم، با چادر گلدار و سبکی که به سرش داشت داخل حیاط قدم می‌زد و با اضطراب هی دستهایش را بهم می‌مالید و با هر صدایی که از داخل کوچه می‌شنید سرش را از بین در بزرگ حیاط بیرون می‌برد تا ببیند رسیدند یا نه!... افکارش بهم ریخته بود و قلبش مثل گنجشکی که توی دست مجاله‌اش کرده باشی و نفسهای آخر را بکشد، می‌کوبید.

با اینکه رئوف کلی سفارش کرده بود که آرام باشد و هوای قلبش را داشته باشد، اما مگر می‌شد... دائم نم چشمانش را که با خیال دانیال تر می‌شد با گوشه چادرش می‌گرفت. اما سر این اشک از جای دیگری باز شده بود و خودش هم نمی‌دانست با این حالی که دارد با دیدن دانیال چه پیش می‌آید؟؟؟! تا غرق در رویای دیده بوسی با دانیال می‌شد، قصاب با آن چاقو تیز کن، هی به چاقومی کشید و اعصاب بهم ریخته او را بیشتر تحریک می‌کرد و او را از دنیای شیرینش جدا می‌کرد. شاید برای اینکه چند لحظه مردک دست از سوهان کشیدن بکشد و او پازل بغل گرفتن و بوسیدن و دست کشیدن به موهای دانیال را در آرامش کنار هم بچیند بود که از او پرسید: «ببخشید ساعت چنده؟» مرد که سر تا پای بوی دنبه گوسفند می‌داد و دکمه‌های پیراهن نچندان تمیزش از فرط بزرگی شکمش می‌رفت که باز شوند با لحن تمسخرآمیزی چاقو و سوهان را که در دستهایش بود تا پیش چشمانش بالا آورد و با خنده گفت: «ما بخاطر کارمون ساعت نمی‌بندیم آبجی» و با صدای مردان دهه چهل و لحن لوطی

